



من صادق هدایت نیستم

عبدالله سلاحي

زنی را نوشته بودم. همان زنی را که نقاشی می‌کردم. آن‌ها گفتند: «تو قاتلی.» برای همین می‌خواستند مرا با خودشان ببرند.

در حوالی خانه‌ام چمدانی پیدا کرده بودند که پر از گوشت تکه‌تکه بود، البته گوشت یک زن. من هیچ‌وقت دست به سانسور نزده بودم ولی آن‌ها می‌گویند که من همه‌ی نوشته‌هایم را پس از نوشته شدن تکه‌تکه می‌کرده‌ام و آن زن را هم تکه‌تکه کرده‌ام.

به‌شان گفته بودم: «من ارزش خاصی به نوشته‌ای که یک‌بار کارش تمام شده باشد قایلم و امکان ندارد این کار را با آن بکنم.»

آن‌ها پرسیده بودند؛ «یک‌بار کارش تمام شده باشد؟ از جمله‌بندی‌های مجرمان و اهل خلاف استفاده می‌کنید. این نشانه‌ی خوبی نیست.»

بازهم سعی کرده بودم بفهمانم که این یک اصطلاح بین اکثر نویسندگان است ولی این تلاش‌ها برای آن‌ها طبق معمول به نظر آمد و گفته بودند که هر مجرمی در اوایل اتهام این حرف‌ها را می‌زند ولی بعداً اعتراف خواهد کرد.

می‌ترسم واقعاً اینگونه باشد و در آخر اعتراف کنم.

خانه‌ی من، جایی دور از محیط دیگران است و البته کمی هم قابل شک، چون اطرافش ویرانه‌هایی است و من هم تک‌وتنها آن‌جا زندگی می‌کنم. این طوری کمی مرموز و نگران‌کننده به نظر می‌رسم.

با آن هم پولیس گفته بود: «اصلاً فکر نکنید ما به خاطر وضع و حالی که اطراف و موقعیت خانه‌ی شما دارد، شما را بازداشت می‌کنیم. ما در واقع، دلیل دیگری داریم و آن یافتن یک جزوه‌ی دست‌نویس چندین صفحه‌ای است که در مورد این زن چیزهایی در آن نوشته شده است. ما این جزوه را به همکارانمان داده‌ایم تا در موردش بررسی‌های لازم را تمام کنند.»

این کار را کرده بودند. آن‌ها طوری حرف می‌زدند که تو گویی من نویسنده‌ی آن جزوه باشم. به گفته‌ی آن‌ها، نویسنده، زنی را در درون آن جزوه به قتل رسانده بوده است، زنی که توصیف عجیب‌وغریبی هم از آن شده بود.

اگر قبول کنم من نویسنده‌ی آن جزوه هستم، نمی‌دانم با من چه کار می‌کنند ولی آن‌ها از آن زن هیچ نشانی دیگری ندارند. همه‌ی شک‌شان به من از آن‌جا نشأت گرفته که می‌گویند من نوشته‌هایم را بعد از اینکه به کمال می‌رسند، تکه‌تکه می‌کنم. همان‌گونه که گفته بودند همکاران‌شان بررسی‌های‌شان را انجام داده‌اند. می‌گویند این جزوه مربوط به من است و دلیلی که ادعای‌شان را به درستی نزدیک می‌کند این است؛ که من در مورد زنی که خیلی اسرارآمیز است، داشتم چیزی می‌نوشتم که نزدیک به همان زن داخل جزوه است.

می‌گویند: «نقاشی‌ات از زن نوشته‌ی خودت هم شبیه اوست.»

نمی‌دانم این پولیس‌ها از کجا آمده‌اند. خیلی ریزبینی می‌کنند ولی هیچ درستی‌ای در کارشان نیست. اصلاً معلوم نیست آن جزوه را از کجا با خودشان

آورده‌اند. خیلی شبیه تهمت می‌ماند، همه‌ی ماجرا. با محتوایی که آن‌ها از جزوه نقل می‌کنند، رابطه‌ای دارم ولی روشن نیست که این رابطه از کجاست و چی است. از آن‌ها پرسیدم: «عنوانی، چیزی در جزوه نیست؟» می‌گویند: «نه اگر بوده هم کنده شده است یا شاید عمداً این کار صورت گرفته. ما دنبال ورق روی جزوه - که مشخصات نویسنده و عنوان در آن است - هستیم.» از وقتی که نگرانی مرا نسبت به موضوع احساس کرده‌اند، کمتر حرف می‌زنند و مرز بودن‌شان را بیش‌تر جلوه می‌دهند. همه‌ی این کارها عمدی صورت می‌گیرد. می‌خواهند مرا تحت تأثیری که رفته‌ام بیش‌تر نگاه‌دارند.

ولی واقعاً چرا شباهت کار من با یکی دیگر، که معلوم نیست چه کسی است، این‌همه باشد؟ هرچند این نکته گاهی طبیعی هم است. شخصاً بسیاری از شاعران را دیده‌ام که با هیچ نوع آشنایی نسبت به شاعر دیگر، شباهتی در یکی از شعرهای‌شان داشته‌اند. من می‌توانم برای‌شان توضیح بدهم و از این نوع اتفاقات، که بین نویسندگان وجود دارد، مطلع‌شان کنم. گذشته از خیلی‌ها، شاعران بزرگی را دیده‌ام که با همه‌ی آگاهی‌شان از اطراف، باز هم شبیه هم بوده و چنین شعرهایی داشته‌اند.

می‌توانم این‌ها را توضیح بدهم و بگویم این امر طبیعی در ادبیات است. خواه-نخواه با یادگیری از دیگری و یا نحوی دیگر که شاید ناشی از یکی بودن ایدئولوژی بین دو فرد باشد، شباهت به وجود می‌آید. مثلاً اگر ناظم حکمت گفته است:

«برادرانم

علی‌رغم موهای بورم

آسیایی هستم

علی‌رغم چشم‌های آبی‌ام

آفریقایی هستم...»

احمد شاملو هم خیلی شبیه به او گفته است: «من یک لِر بلوچِ کردِ فارسم، یک فارسی‌زبان ترک، یک آفریقایی اروپایی استرالیایی آمریکایی آسیایی...»

نمی‌دانم. نمی‌دانم واقعاً اگر با آن‌ها وارد این مباحث شوم می‌تواند تأثیری روی‌شان بگذارد؟ ولی باید بگذارم چون خیلی واضح و روشن همه‌چیز را نشان می‌دهد. سعی می‌کنم یکی از آنان را به این بحث بکشانم، ولی یک نکته مرا هراسان می‌کند؛ اینکه به آن‌ها بگویم درست است، من شباهت کارم را با محتوایی که شما از آن جزوه نقل می‌کنید تأیید می‌کنم، ممکن است موجب بیش‌تر دخیل شدن من در این ماجرای گنگ و بی‌اساس شود. اصلاً یعنی چی که من زنی را در جزوه‌ای، که مثلاً به من ربط داده شده، کشته‌ام؟ این منطق جنایی و پولیسی نیست و هیچ شباهتی با یک مأموریت واقعی ندارد.

روزهاست این جارفت و آمد دارند و از همه‌چیز دورم کرده‌اند. همه‌ی فکرم شده‌اند. به‌شان می‌گویم: شما به چه اساسی مرا متهم به قتل می‌کنید؟ فقط بر اساس شباهتی که خودتان از جزوه‌ای که اصلاً من ندیده‌ام، نسبت به من ساخته‌اید؟ من آیا می‌توانم بینم چه شباهتی بین این جزوه و نوشته‌ی من وجود دارد؟»

می‌گویند: «شما به شباهتی که ما بین شما و نوشته‌ی آن جزوه پیدا کرده‌ایم شک دارید. البته تظاهر می‌کنید که شک دارید. ما می‌توانیم شما را از این شباهت اطمینان بدهیم.»

می‌گویم: «خُب خیلی زودتر این کار را بکنید و البته لطف بکنید و قضیه را هرچه زودتر جمع کنید؛ چرا که من از روزی که آمده‌اید، جز همین شباهت، حتا هیچ پیشرفت دیگری در اتهامی که به من وارد شده ندیده‌ام. روزهاست که زندگی مرا پر اضطراب کرده‌اید و فقط همین شباهت را توانسته‌اید در پرونده‌ای که دارید اضافه کنید.»

آن‌ها طوری حرف می‌زنند که انگار هردو همان چیزی را می‌دانند که آن دیگر می‌دانند. هیچ فرقی بین‌شان نیست. هردو به اندازه‌ی هم مشکوک و مرموز اند. گفتند: «ما پیشرفت‌هایی داریم ولی لازم نمی‌بینیم فعلاً آن را به شما بگوییم. منتها فردی در پرونده اضافه شده است که ادعا می‌کند دخترش با همان شباهتی که در جزوه و نوشته و نقاشی شماست، مدت‌هاست ناپدید شده است.» در همین حال به

طرف آن یکی اش که هم‌زمان با حرکت صورت رفیقش به سمت خود شروع به خنده می‌کند می‌گوید: «شاید هم تکه‌تکه شده باشد، نه ناپدید.»

بعد، آنی که می‌خندید، به‌شکلی وحشتناک ادامه‌ی خنده‌اش را بلندتر می‌کند. خنده‌ای چنان خشک و بی‌روح که جانم را به لرزه می‌اندازد.

من از این حالت دچار اضطراب می‌شوم و از آن‌ها فاصله می‌گیرم. ولی آن اولی جلو می‌آید و جزوه را طرفم دراز می‌کند. می‌گوید: «بگیرید، این را بخوانید و ببینید چه شباهت عمیقی بین رفتار و نوشته‌ی شما با این نوشته وجود دارد.»

آن یکی هرچند آرام ولی هنوز هم می‌خندد و من درحالی‌که دستم را دراز می‌کنم تا جزوه را بگیرم، پشت سر این یکی که به من نزدیک است، او را می‌بینم.

حالا رفته‌اند ولی فردا بازهم می‌آیند. من می‌ترسم. خیلی دارند مرموز می‌شوند. سعی می‌کنم به خودم تسلط پیدا کنم. جزوه را باز می‌کنم. شروع می‌کنم به خواندن این که «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد...» می‌بندم.

آن‌ها آن زن را جستجو می‌کرده‌اند. من دیگر به هیچ‌چه فکر نمی‌کنم جز اینکه آیا ممکن است آن‌ها واقعاً سراغ آن دختر را گرفته باشند؟ و اینکه من چگونه به این داستان انداخته شدم؟ چرا باید به سراغ آن دختر در خانه‌ی من بیایند و چرا من با چنین شباهتی داستانی را بنویسم و هیچ متوجه شباهت آن نشوم؟

فکری به ذهنم می‌رسد. من باید از اینجا بروم و هیچ چیزی را بیش‌تر از این اجازه ندهم تا به من تحمیل شود. چمدانی را می‌گیرم و بی‌آنکه فکر کنم به کجا بروم و چه خواهد شد، در پی چیزهایی می‌گردم که احساس می‌کنم به درد من می‌خورند. مقداری لباس و کتاب و خلاصه چیزهایی که می‌بینم و احساس نیاز به‌شان پیدا می‌کنم را جمع می‌کنم.

قفل را از روی طاق سر در برمی‌دارم. در را می‌بندم و چمدان را کشان‌کشان می‌برم. در همین حال صدای زنگوله می‌آید. زنگوله‌های زیادی هستند، مثل زنگ‌هایی که کالسکه‌ها می‌بندند. نزدیک‌تر می‌شود و من هم به همان سمت در حرکت می‌کنم.

پیرمردی را می‌بینم که سوار بر کالسکه‌ای که با زنگلوله‌های کوچک زیادی تزئین شده، سمت من می‌آید. کالسکه به من که می‌رسد متوقف می‌شود. در همین حال هم‌زمان با پیاده شدن پیرمرد، آن دو مامور هم از پشت کالسکه پیاده می‌شوند. بی‌آنکه به خودشان شکی راه بدهند و یا ادایی در بیاورند که فهمیده باشند من دارم فرار می‌کنم، می‌گویند: «لطفاً اگر سفری دارید برای مدتی به تعویق بیندازید. همان‌طور که گفتیم فرد دیگری هم در این پرونده وارد شده که مدعی است مدتی است دختر جوانش ناپدید شده و شما رابطه‌ی این موضوع را، به‌طور حتم، می‌توانید به‌خوبی با پرونده خودتان متوجه بشوید.»